

## گاوهای پیشانی سفید.

### هانریش بل

ظاهراً من برای مراقبت از پاره نشدن زنجیر پیوستگی گاوهای پیشانی سفید نسل خود برگزیده شده ام. یکی باید اینکار را به عهده میکرفت و آن شفص من بودم. هیچکس فکرش را هم نمیکرد، اما نمیتوان در آن تغییری داد؛ من یک گاو پیشانی سفیدم. افراد عاقل خانواده ام ادعا میکنند که عمو اُتو **Otto** بر من تأثیر بدی گذاشته است. عمو اُتو گاو پیشانی سفید نسل قبل و عموی تعمیری من بود. یک کسی باید گاو پیشانی سفید باشد و او آن کس بود. البته او را قبل از آنکه معلوم شود که کشتی اش به گل فوادر نشست بعنوان عموی تعمیری ام انتخاب کردند، و همینطور مرا، مرا هم پدرفوانده پسر کوچکی کردند و از زمانیکه گاو پیشانی سفید به حساب می آیم او را هراسان از من دور نگه میدارند. در حقیقت باید از ما سپاسگزار بود؛ زیرا هیچ خانواده ای بدون داشتن گاوهای پیشانی سفید نمیتواند خانواده ویژه ای باشد.

دوستی من با عمو اُتو فیلی زود شروع شد. او اغلب پیش ما می آمد و بیشتر از آنچه پدرم صبیح میرانست با خود نقل و نبات می آورد، یکنفس حرف میزد و در آخر برای قرض گرفتن مقداری پول تلاش میکرد.

عمو اُتو فردی آگاه بود؛ رشته ای وجود نداشت که او در آن تبحر نداشته باشد؛ جامعه شناسی، ادبیات، موسیقی، معماری، و حقیقتاً در باره همه چیز آگاهی داشت. حتی متفحصمین هم با کمال میل با او گفتگو میکردند و او را مشوق، باهوش و فارق العاده مهربان می یافتند، تا اینکه شوک تلاش او برای قرض گرفتن پول آنها را هوشیار میسافت. او نه تنها فویشاوندان را به ستوه آورده بود بلکه دام فریبنده اش را هر کجا سودی در آن نرفته بود پهن میکرد.

همه معتقد بودند که او میتواند دانش و آگاهی را «نقره کاری کند» \_ نسل قبل آنرا اینطور ذکر میکردند (مترجم؛ اینجا به معنی کسب پول از طریق دانش است)، اما او آنرا نقره کاری نمیکرد، او اعصاب فویشاوندان را نقره کاری میکرد.

اینکه که او چگونه موفق میشد این تصور را در دیگران بوجود آورد که او در این روز اعصاب کسی را فرد نخواهد کرد از اسرار او باقی میماند. اما او اینکار را مرتب و تسلیم ناپذیر انجام میداد. من فکر میکنم که او دلش نمی آمد از هیچ فرصت بدست آمده ای صرف نظر کند. صمیمیتش با دقت اندیشه شده، جالب و از شوقی حقیقی سرشار و بسیار بامزه بود، نابود کننده برای دشمنان و روح پرور برای دوستانش. خیلی خوب میتوانست در باره هر چیز صحبت کند، بجز از آنچه آدم بتواند فکر کند که او بخواهد...! اما او آن کار را میکرد.

با وجودیکه هرگز دارای فرزند نبود اما میدانست که چگونه باید از کودکان شیرخواره مراقبت کرد، زنها را درگیر گفتگوهای فوق العاده جالب در باره رژیم غذایی در ارتباط با بیماریهای مشخصی میکرد، پیشنهاد اقسام پودرها را میداد، برایشان نسخه پمار مینوشت، آری او میدانست که چطور آنها را جذب کرده و نگاه دارد؛ کودک گریان در بغلش فوری ساکت میشد. چیزی سراسر آمیز از او تشعشع میکردید. سنفونی بتوون را به خوبی تجزیه و تحلیل میکرد، شماره قوانین ضروری را از حفظ بود و اسناد قضائی تنظیم میکرد

...

اما همیشه هر کجا و در باره هر چیزی که صحبت بود، وقتی آخر کار نزدیک میشد و زمان فرامافظی فرا میرسید، اغلب در راهرو دالان، و زمانیکه در خانه تا نیمه بسته میشد، او سر کم مو با آن چشمان زنده و سیاهش را یکبار دیگر داخل خانه میکرد و انگار مطلب جزئی ای را فراموش کرده است به بزرگترین فرد حاضر خانواده که در ومشت به سر میبرد میگفت: "راستی، میتونی به من...؟"

مبالغی که او درخواست میکرد میان یک تا پنجاه مارک در نوسان بود. پنجاه مارک بالاترین رقم بود و او هرگز با گذشت دهه ها طبق قانون نانوشته ای اجازه درخواست پول بیشتری را نداشت. و همیشه "کوتاه مدت!" را نیز به آخر جمله اش می افزود.

کوتاه مدت از کلمات محبوبش بود. بعد او دوباره به داخل خانه باز میگشت، کلاهش را یکبار دیگر به پویرفتی می آویفت، شال را از گردن باز میکرد و شروع به توضیح اینکه او پول را برای چه میخواهد میکرد. او همیشه نقشه هائی داشت، نقشه هائی بی عیب. او هرگز پول را مستقیم برای خود احتیاج

نداشت، بلکه همیشه برای اینکه بتواند بنیاد هستی اش را محکم سازد بدان محتاج بود. نقشه هایش بین راه انداختن یک دکه لیموناد فروشی که در آمدی مطمئن و دائمی را وعده میداد تا تأسیس خزی سیاسی که میتوانست اروپا را از سقوط نبات دهد در نوسان بود.

عبارت "راستی، میتونی به من ... " عبارتی ترسناک برای خانواده ما شده بود، زنهائی در فامیل مانند عمه و فاله های ما، فاله ها و عمه های پدر و مادرمان، حتی دخترهای برادر و فواهرهایمان وجود داشتند که با شنیدن "کوتاه مدت" حالشان بد میشد و تقریباً به حالت اغماء فرو میرفتند.

عمو آتو \_ من چنین تصور میکنم که وقتی او از پله ها به سرعت پائین میرفت کاملاً فوشبفت بوده است \_ حالا داخل اولین میخانه میشد تا به نقشه هایش بیندیشد. او در ضمن نوشیدن یک بطر عرق یا سه بطر شراب \_ بستگی به مقدار پولی داشت که او با زرنگی بدست آورده بود، به نقشه هایش فکر و آنها را سبک و سنگین می کرد من نمیفواهم بیشتر از این در باره مشروبفوار بودن او سکوت کنم. او مشروب مینوشید اما هرگز کسی او را مست ندیده بود. از این گذشته نیاز آشکاری به تنهائی مشروب نوشیدن داشت. مشروب تعارف کردن به او بفاطر فرار از شر تلاشش برای پول قرض گرفتن کاملاً بیفایده بود. یک فمره پر از شراب هم او را بازنمیداشت تا هنگام فدافاظی و در آفرین دقیقه سرش را از در داخل نکند و پیرسد: "راستی، میتونی به من کوتاه مدت ...؟"

اما در باره بدترین ویژگی او تا حال سکوت کرده ام: او بعضی اوقات پول را پس میداد. چنین به نظر می آمد که گاهی به نموی کسب در آمد میکند؛ من فکر میکنم که احياناً بعنوان کارآموز سابق دولت گاهی مشاوره حقوقی به دیگران میداده است. بعد او می آمد، یک اسکناس را از جیب در می آورد و با عشقی دردناک آنرا صاف میکرد و میگفت: "تو فیلی با ممبت بودی و به من کمک کردی، بیا این هم یک پنج مارکی!" و بعد فیلی سریع میرفت و دو روز بعد دوباره می آمد تا مبلغی که بیشتر از مبلغ پس داده شده بود قرض بگیرد. این راز همپنان سر بسته باقی میماند که او چگونه مؤفق شده بود بدون داشتن چیزی که ما طبق عادت آنرا شغلی مناسب و خوب می نامیم تقریباً شصت سال عمر کند. و او ابداً در ارتباط با بیماری ایکه میتوانست به علت مشروبفواری به آن مبتلا گردیده نمرده باشد. او کاملاً سالم بود،

قبلش بطور افسانه ای انجام وظیفه میکرد و فوایدنش شبیه به فوایدن نوزاد شیرخواری بود که شیر کاملی فورده باشد و کاملاً آسوده تا وعده بعدی به خواب رفته است. نه، او بطور ناگهانی مرد؛ یک حادثه ناگوار به زندگی او فائمه داد، و بعد از مرگش یکی از اسر آمیزترین کارهایش فاش گردید.

عمو آتو، همانطور که گفتیم در اثر یک حادثه ناگوار مرد. او بوسیله یک قطار باری با سه واگن یدکی در مرکز شهر زیر گرفته شد، و جای فوشبقتیست که مرد شرافتمندی او را بلند کرده و به پلیس واگذار میکند و ماجرا را به اطلاع خانواده میرساند. در جیب های عمو آتو یک کیف پول پیدا کردند که حاوی مدالی از مریم مقدس، یک بلیط اتوبوس که دوبار سوراخ شده بود و بیست و چهار هزار مارک پول نقد به همراه رونوشتی از یک قبض دریافت پول بود که او برای حسابدار مؤسسه لاتاری باید امضاء میکرد، و او بیشتر از یک دقیقه صاحب پول نبوده است، احتمالاً حتی کمتر از یک دقیقه، زیرا که قطار باری پناه متر دورتر از مؤسسه لاتاری او را زیر گرفته بود. آنچه که بعد در پی آمد موجب فحالت فامیل گشت. در اطاق او فقر ماکم بوده؛ میز، صندلی، تفتنواب و کمد، چند کتاب و یک دفتر یادداشت بزرگ وجود داشت، و در این دفتر نام تمام کسانی که او به آنها بدهکار بود نوشته شده بود، به اضافه ثبت چهار مارک قرضی که شب پیش گرفته بود و یک وصیتنامه کوتاه که در آن مرا وارث فویش معین کرده بود.

به پدرم بعنوان مجری وصیتنامه مأموریت داده شد که بدهکاریهای او را بپردازد. به راستی که نام طلبکاران عمو آتو چهار صفحه کامل را پر کرده بود، و اولین ثبت او به سالهایی برمیگشت که او دوره کارآموزیش در دادگاه را قطع کرده و خود را ناگهان با نقشه های دیگری مشغول ساخته بود، نقشه هایی که تفکر به آنها برای او مقدار زیادی وقت و پول هزینه برداشته بود. بدهکاریهایش در مجموع حدود پانزده هزار مارک بود، تعداد طلبکاران به بالای هفتصد نفر میرسید و از یک راننده تراموا شروع میشد که به او برای خرید بلیط بازگشت سی فنیک قرض داده بوده تا پدر من که چون ثالی کردن بییش برای عمو آتو راحتتر بوده است رویومرفته دو هزار مارک به او مقروض بود.

عیب بود که من درست در روز فاکسپاری عمو آتو به سن قانونی رسیدم، بنابراین اجازه داشتم مبلغ ده هزار مارک سهم ارثیه ام را بگیرم و فوری به تمویل در دانشگاه که تازه شروع کرده بودم پایان داده تا با نقشه های دیگری خود را مشغول سازم. با وجود گریه پدر و مادر از فانه پردی به اطاق عمو آتو نقل

مکان کردم، چیزی مرا به آنها میکشاند، و باوجودیکه موهای سرم زمان درازیت شروع به کم شدن کرده اند اما من هنوز در آنها زندگی میکنم. لوازم خانه نه زیاد شده اند و نه کم. امروز میدانم که بعضی چیزها را اشتباه آغاز کرده بودم. کوشش کردن برای موسیقیدان یا آهنگساز شدن بیهوده بود، من استعداد این کار را ندارم. امروز این را میدانم، اما این حقیقت را با یک دوره تمصیل بی نتیجه با این اطمینان که به شهرت یک آدم تنبل و بیکاره دست یابم پرداختم، از این گذشته تمام ارثم در این راه خرج شد، اما مدت درازی از این ماجرا گذشته است.

من از توالی نقشه هایم دیگر بیفبرم، تعدادشان خیلی زیاد بود. وانگهی مهلت هائی که من احتیاج داشتم تا به پوچ بودن نقشه هایم پی ببرم مدام کوتاهتر میگشتند. بعدها عمر یک نقشه سه روز طول کشید، طول عمری که حتی برای یک نقشه هم کوتاه است. دوره حیات نقشه هایم چنان سریع کوتاه میگشتند که من حتی نمیتوانستم به کسی در باره آنها توضیح بدهم، زیرا که آنها برای خود من هم روشن نبودند. به یاد دارم با این وجود من سه ماه وقت برای آموزش میمیک صرف کردم تا اینکه عاقبت در عرض تنها یک بعد از ظهر تصمیم گرفتم نقاش، باغبان، مکانیسین و ملوان شوم، و اینکه من با این اندیشه که برای معلمی زاده شده ام بفواب میرفتم و با اعتقادی سفت مانند سنگ که کار در گمرک تنها راه قطعی ترقی ام میباشد چشم از فواب میگشودم.

فلاصه کنم، من نه مهربانی عمو اُتو را داشتم و نه پشتکار او را، از این گذشته من سفیران نیستم، من پیش مردم ساکت و گنگ مینشینم، حوصله شان را سر میبرم و در میانه سکوت چنان ناگهانی برای قرض گرفتن پول تلاش میکنم که مانند انازی و تهدید به گوش میرسد. فقط با کودکان میتوانم فوب کنار بیایم، به نظر می آید که حداقل این ویژگی مثبت را از عمو اُتو به ارث برده باشم. کودکان شیرفواره به ممض قرار گرفتن در دستانم آرام میگیرند، و باوجودیکه میگویند چهره ام باعث ترس دیگران میشود ولی وقتی آنها به من نگاه میکنند لبند میزنند، البته اگر بتوانند اصلاً لبند بزنند. آدمهای بدجنس و شرور به من پیشنهاد میدهند بعنوان اولین نماینده مردم کوردستانی تأسیس کنم و به سیاست نقشه کشی بی پایانم با تفق بفسیدن به این نقشه پایان دهم. اما من این کار را نمیکنم. من فکر میکنم که این دلیلی

بر غیر ممکن بودن ماست: چونکه ما استعدادهای واقعیمان را نمیتوانیم نقره کاری کنیم \_ و یا آنطور که امروزه میگویند: حرفه ای مورد استفاده قرار دهیم.

در هر صورت این ثابت شده است: که اگر من یک گاو پیشانی سفید باشم \_ و من خود به هیچ وجه متقاعد نشده ام که گاو پیشانی سفیدی میباشم \_، ولی اگر یکی از آنها باشم، بنابراین یک نوع دیگری از عمو اتو را نمایندگی میکنم: من روان بودن او را دارا نیستم، فریبندگی او را ندارم و علاوه بر این برهکاریها نیز بر من فشار می آورد، در حالیکه ظاهراً برای او کمتر زحمت ایجاد میکرده است. و من کار و عشتنالی انجام دادم: من تسلیم شدم \_ من تقاضای شغلی کردم. من فامیل را قسم دادم که به من کمک کنند، از آشنائی و رابطه هایشان استفاده و جائی برایم تهیه کنند تا برایم یکبار، لا اقل یکبار، یک مقوق ماهیانه در اضافی انجام کار مشغولی را مطمئن سازد. بعد از آنکه فواهم را ابراز و عجز و لابه ام را کتبی و شفاهی تهیه و فرمولبندی کردم آنها در این کار موفق شدند. و هنگامیکه درخواستم جری تلقی گردید و به واقعیت پیوست، کاری انجام دادم که تا حال هیچ گاو پیشانی سفیدی نگرده است؛ من عقب نشستم، بلکه شغلی را که برایم پیدا کرده بودند قبول کردم. من چیزی را قربانی کردم که هرگز نمی باید میکردم: آزادی ام را!

هر شب، هنگامیکه من فسته به فانه باز میگشتم، از دست خودم عصبانی بودم که باز یک روز دیگر از نزدیکم سپری گشته است، یک روزیکه حاصلش برای من فقط فستگی و فشم و آن مقدار پولی بود که میشد با آن به کار کردن ادامه داد؛ اگر بتوان اصلاً نام این مشغولیت را کار نام نهاد؛ ردیف کردن صورت مسابها به ترتیب الفبا و سوراخ و متصل کردنشان در یک پوشه کاملاً نو تا بتوانند سرنوشت هرگز پرداخت نشدن را با صبوری تحمل کنند؛ یا نوشتن نامه های تبلیغاتی که بی نتیجه به اطراف فرستاده میشدند و تنها باری غیر ضروری برای نامه رسانان بودند؛ گاهی هم نوشتن صورت مسابهای که بعضی از اوقات نقد پرداخت میکردید. باید با کسانیکه در سفر بیهوده تلاش میکردند ایناس بنیلی را که رئیس ما تولید میکرد به مسافران بفروشدن مذاکره میکردم. رئیس ما، این گاو بیقرار، کسبیکه هرگز وقت نداشت و کاری انجام نمیداد، کسبیکه ساعات با ارزش روز را با وراجی به هدر میداد \_ هستی ای بی معنی و مرکبار \_، کسبیکه جرئت اعتراف کردن به مبلغ برهکاریهایش را نداشت، کسبیکه خود را با بلوف و کلاه برداری

سرپا نگاه می‌داشت، یک بندبازِ بادکنک که وقتی شروع به باد کردن یک بادکنک میکرد همزمان اما بادکنک قبلی می‌ترکید؛ آنچه باقی میماند دستمال نظافت لاستیکی تنفرانگیز است که تا یک دقیقه پیش دارای درفشندگی، زندگی و استمکام بوده است.

دختر ما درست کنار کارخانه قرار داشت، جائیکه ده دوازده کارگر مبلهائی را میساختند که آدم بعد از خرید آنها تا آخر عمر از اینکار پشیمان و عصبانی میگشت، البته اگر بعد از سه روز تصمیم به خرید کردن آن برای رفتن در اجاق نمیکرد؛ میزهای سیگارکشی، میزهای فیاطی، کمرهای بسیار کوچک، صندلیهای کوچک با مهارت رنگ شده ای که زیر وزن کودکان سه ساله در هم میشکستند، میزهای کوچک زیر گلدان، فرت و پرتوائی که به نظر می آمدند نباری هنرمند آنها را ساخته است اما در حقیقت رنگری ناشی با روغن جلا به آنها یک زیبایی ظاهری داده بود تا بتوان آنها را با قیمتی گران فروخت.

بدین سان روزهایم را یکی پس از دیگری \_ رویومرفته تقریباً چهارده روز \_ در دفتر کار این آدم بی بصیرت گذراندم، آدمیکه خود را موعم می پنداشت و تصور میکرد که هنرمند هم میباشد، زیرا گولگاهی \_ زمانیکه من آنها بودم فقط یکبار اتفاق افتاد \_ در کنار میز نقشه کشی می ایستاد و با مداد رنگی ها چیز لرزانی را بر روی کاغذ طراحی میکرد، یک ساقه گل یا یک بارِ خانگی، چیزی جدید برای عصبانی کردن پندین نسل.

چنین به نظر می آمد که او از پوپی مرکبار محصولاتش آگاه نیست. بعد از آنکه او یک چنین چیزی را طراحی میکرد \_ همانطور که قبلاً گفتم تا زمانیکه من آنها بود فقط یکبار اتفاق افتاد \_، به سرعت با ماشینش آنها را ترک میکرد تا استراحت کوتاه فلاقانه ای کند، استراحتی که هشت روز طول میکشید، در حالیکه او فقط پانزده دقیقه کار کرده بود. طراحی ها جلوی استاد انداخته میشد و او آنها را روی میز درودگیش قرار میداد و با افعم از زیر نظر میگذاشت، بعد پوهای موجود را قبل از اعلام اجازه تولید بازرسی میکرد. روزهای متمادی میریدم که چگونه پشت پنجره های خاک گرفته کارگاه \_ او به آن کارخانه میگفت \_ فرآورده های تازه روی هم تلنبار میگشتند؛ دیوارهای پوپی یا میزهائیکه حتی ارزش سریش تلف کردن را هم نداشتند.

تنها وسائلی قابل استفاده بودند که کارگران بدون اطلاع رئیس و زمانیکه مدت غیبتش برای چندین روز تضمین بود میسافتند؛ چهارپایه یا جعبه های زینت آلات که از استمکام و سادگی دلپسندی برخوردار بودند؛ نبیره ها هم بر روی این چهار پایه ها اسب سواری فوهند کرد یا فرده ریزه هایشان را در آن جعبه ها مفوظ نگاه فوهند داشت؛ رفت آویزهائی که بر رویشان پیراهنهای چندین نسل هنوز پر پر فواهر زد. برینگونه وسائل دلپذیر و قابل استفاده بی اجازه رئیس خلق میگردد.

اما تنها شفصیت با نفوذی که من در عین این میانبرده مؤثر شغلی با او برخوردار کردم، راننده تراموا بود که با آن وسیله بلیط سوراخ کن فود روزم را بی اعتبار میگردد؛ او این تکه کاغذ کوچک را، بلیط هفتگی را بلند میگردد و آنرا میان دو پوزه بلیط سوراخ کن هل میراد، و بعد جریان مرکبی نامرعی با گذاشتن روی دو سانتیمتری بر روی بلیط \_ یک روز از زندگی ام را \_ باطل میسافت، یک روز با ارزشی را که برایم تنها فستگی با فود به همراه داشت، فشم و آن مبلغ پولی که میتوانستم با آن این شغل بیمعنی را ادامه دهم. بزرگی سرنوشت سازی در این مرد با آن اونیفورم ساده، راننده های تراموا فانه داشت، مردیکه میتوانست هر شب روز هزاران آدم را باطل اعلام سازد.

امروز هم هنوز به فشم می آیم که چرا قرار داد کار با رئیس، را قبل از آنکه تقریباً ممبر به فسخ آن شدم فسخ نگردم؛ که چرا فرت و پرتوا را قبل از آنکه تقریباً ممبر به پرتاب کردن آنها بسویش شدم بطرفش پرتاب نگردم؛ زیرا روزی صامبفانه ام مردی را که نگاه غضبناکی داشت با فود به دفتر کارم آورد و مرد فود را مأمور مؤسسه لاتاری معرفی کرد و برایم توضیح داد که من صامب پناه هزار مارک فواهم شد در صورتیکه این و آن باشم و لاتاری مشفصی در مالکیتم باشد. و من همان این و آن بودم و مالک آن لاتاری مشفص. من فوری بدون فسخ قرار داد و رها کردن صورتمسابهای سوراخ و دسته بندی نشده دفتر کار را ترک کرده و تنها پاره ای که برایم باقی مانده بود را انجام دادم؛ اینکه به فانه بروم، پول را تحویل بگیرم و فویشاوندان را بوسیله نامه، سانها سریع از فبر جرید بافبر سازم.

ظاهراً همه فکر میکردند که من بزودی فواهم مرد یا قربانی حادثه ناگواری فواهم شد. اما موقتاً به نظر میرسد که هنوز ماشینی برای زیر گرفتنم برگزیده نشده است تا که زندگی را از من بدرزد، و قلبم هم با اینکه منوم به بطری مشروب بی اعتنائی نمیکنم کاملاً سالم است. من بعد از پرداختن برهکاریوایم



صاحب سی هزار مارک بدون مالیات گشتم، یک عموی پسندیده و فواستنی که ناگهان دوباره دسترسی به فرزندخوانده اش امکانپذیر شده بود. از این گذشته، بچه ها دوستم دارند، و من حالا اجازه دارم با آنها بازی کنم، برایشان توپ بفرم، به بستنی دعوتشان کنم، بستنی با خامه، اجازه دارم تمام بادکنکهای را که شبیه فوشه انگوری بزرگ بوم چسبیده اند برایشان بفرم، تاب بازی کنم و با دسته ای کودک بامزه و شوخ چرخ و فلک سوار شوم.

هنگامیکه خواهرم فوری برای فرزندش، پسرخوانده من، یک لاتاری خرید، من هم به فکر کردن پرداختم، ساعتها فکر و خیال میکردم که چه کسی از این نسل که در حال رشد کردن است، راهم را ادامه خواهد داد؛ کدامیک از فرزندان زیبا و بازیگوش خواهران و برادرانم که در حال شکفتن اند گاو پیشانی سفید نسل آینده خواهد گردید؟ زیرا که ما یک خانواده ویژه میباشیم و خانواده ویژه ای نیز باقی خواهیم ماند. چه کسی آیا خود را ناگهان وقف نقشه های دیگر خواهد ساخت، نقشه های بی عیب، نقشه های بهتر؟ من مایلم بدانم، من مایلم به او گوشزد کنم، زیرا که ما هم تجربه های کسب کرده ایم، شغل ما نیز قوانین بازی خود را داراست، قوانینی که میتوانم به اطلاع او برسانم، به جانشینم، جانشینی که موقتاً هنوز گمنام میباشد و مانند کرگی در لباس میش در دسته دیگران مشغول بازیست ...

اما من احساس میکنم که مدت کمی برای زنده ماندن دارم تا بتوانم او را بشناسم و او را با رازها آشنا سازم. پس از مرگم و بعد از منقضی گشتن موعود تعویض جانشین او ظهور خواهد کرد، خود را آشکار خواهد ساخت و با چهره ای فشمگین در برابر والدین خود خواهد ایستاد و خواهد گفت که جانش به لب رسیده است، و من در فضا این امید را دارم که بعد از مرگ مقداری از پولم باقی بماند، زیرا که من وصیتنامه ام را تغییر داده ام و دارائی ام را به آنکسی تفصیص داده ام که اول از همه علامتی فطانتانپذیر که نشان دهد برای جانشینی من تعیین شده است از خود بروز دهد...

مطلب عمده اما این است که او به آنها چیزی بدهکار نماند.